

شب آینه‌های مرکب

سروش مظفرمقدم



شب آینه‌های مرکب

داستانی از

سروش مظفرمقدم

عنوان: شب آیین‌های مرکب
نویسنده: سروش مظفرمقدم
ویراستار: محبوبه عموشاهی
تصویرسازی و صفحه‌آرایی: فاطمه اختصاری
انتشارات: سایه‌ها - سال ۱۴۰۴
ISBN: 978-1-326-30803-2

نشر الکترونیک سایه‌ها



به: داوود و آدم‌های آن شب برفی



پنجشنبه، سی‌ام آذرماه ۱۳۵۱

والور را زیاد کرده بودم اما باز هم سردم بود. از هفت‌بند اتاق سوز می‌آمد. مانده بودم بچه‌ها توی این هوا چطور خودشان را می‌رسانند؟ یعنی داوود می‌رود دنبالشان؟ پتوی پشمی شتر نشان را سفت پیچیدم دور تنم و خزیدم نزدیک بخاری چکه‌ای کنار پنجره. اتاقم دم ورودی خانه بود. هشتی دالان‌مانندی که به حیاط دراز خانه می‌رسید و انتهای حیاط، عمارت اصلی را ساخته بودند. اتاق من، گوشه‌ی راست حیاط واقع شده بود. فضایی نسبتاً کوچک و نامتقارن که دریچه‌ای رو به کوچه داشت، گربه‌رویی تنگ و مستراح قدیمی. مستراح، شترگلویی گشاد و هولناک داشت و مثل موجودی وحشی به کمین نشسته بود. اهل خانه، کاری به کارم نداشتند و من به بهانه‌ی درس دانشگاه، برای رفت‌وآمدهایم بهشان گزارشی نمی‌دادم. بیشتر اوقات، لای در آهنی کنده‌کاری‌شده‌ی حیاط را برای آمدوشد بچه‌ها باز می‌گذاشتم تا مثل گربه، بسُرند توی خانه و خودشان را ببندازند توی اتاق من. شب‌ها در حیاط را از پشت، کلون می‌کردم اما حواسم بود که اگر یکی از بچه‌ها جَنی شد و دیروقت شب آمد یا با کلید و سنگ‌ریزه به پنجره‌ی رو به

کوچه کوکید، بلافاصله پا شوم و در حیات را برایش باز کنم. کتاب‌های جلدسفید غلط‌اندازم را که تعدادشان زیاد نبود، چیده بودم روی طاقچه‌ی کوچک و بندوبساط نوشتنم پهن بود روی زمین. مادر بزرگم یک تخته‌فرش ریزبافت کاشمر، درست به اندازه‌ی کف اتاق برایم گرفته بود تا زیر پایم گرم باشد. یک شعله لامپ صد وات، یک دستگاه رادیوی سه‌موج سیلور، والور نفتی عالی‌نسب و یک عدد چراغ خوراک‌پزی سه‌فیله، کل دارایی مادی‌ام، به‌عنوان دانشجوی تاریخ مملکت شاهنشاهی بودند. این‌ها مضاف بر یک دنیا خیال، تصویر، سجع، عروض، کلمات موزون و البته چند دفتر پر از افاضات شاعرانه و چرک‌نویس‌های خصوصی‌ام...

شیشه‌ی پنجره، بخار گرفته بود. پا شدم و هو کردم و با کف دست، شیشه را پاک کردم. عجب! به این زودی برف نشسته؟! زمین و زمان سفیدپوش شده بود و چیزی دیده نمی‌شد. با خودم گفتم: «دیگه محاله بیان! اصن مگه کون و پیزی اومدن تو این هوا رو دارن؟»

توی همین خیال بودم که دو تکه نور کدر زردرنگ افتاد توی قاب پنجره. مه‌شکن‌های آریای بژ داوود را شناختم. روبه‌روی حیاط ما پارک کرده بود. اورکتم را انداختم سرشانه‌ام و رفتم در را برایشان باز کنم. نمی‌دانستم تنها آمده یا بچه‌ها هم با او هستند! دو جفت هیکل سرمازده چپیدند توی اتاق. داوود درحالی که انگشتان بلندش را به هم می‌مالید و هو می‌کرد، نزدیک بخاری چکه‌ای، به دیوار تکیه داد.

اطمینان، دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «عجب هوایی شده. لوطی کش و درویش‌لرزون!»

پرسیدم: «اصن چی شد راه افتادین؟»

- «داوود... داوود اومد یکی‌یکی خر کشمون کرد و

آوردمون بیرون! هرچی التماسش کردیم...»

حمید بشکن‌زنان لودگی کرد: «امشب، شب چله‌س،
خانوم سر پله‌س، هندونه بیارین، خانوم داره می‌زایه!»
عباس از سر لاءلاجی آهی کشید: «یه ساعتی توی راه
بودیم گمونم. شیشه‌ی جلو اصن دیده نمی‌شد.»

حمید گفت: «تو ساعت کجا بود؟ مگه نفروختیش؟
پولشم که حروم کردی رفت.»

عباس با رندی خندید: «اون، ساعت آقام بود. جنسشم
اصل روسی... خود آقام از جیب استالین زده بود. نکنه گلوت
پیشش گیر کرده؟»

کتری لعابی سبزرنگ را گذاشتم روی والور. داوود این
کتری را دوست داشت و اسمش را گذاشته بود ساقی
تشنه‌لبان.

- «اجرت با ساقی تشنه‌لبان. بز نیم گرم شیم.»

- «حیف که الان داش‌آقا بسته‌س و گرنه چایی رو پیش
داشی می‌زدیم.»

پرسیدم: «تو مسیر، کسی پایپچتون نشد؟ جلوتونو
نگرفتن؟»

داوود با طنازی خندید و کمی مکث کرد: «چیزی
همراهمون نبود. ولی نه. امشب خودشونم تا خرخره چپیدن
زیر کرسی. بساط هندونه و تخمه‌شونم به راهه. مأموریت
بی‌مأموریت! شهر در دست اوباش شبگرده!»

حمید گفت: «من یه بغلی دوآتیشه دارم. اگه بگیرنم، می‌کشم به سرم. مست‌بازی درمیارم، گریه‌زاری می‌کنم، می‌گم جناب سروان شب‌چلگی عاشق شدم، زده به سرم. اینا اومدن منو جمع‌وجور کنن، یه هوایی به کله‌م بخوره.»

اطمینان گفت: «تو زده، مستی. فقط مونده عاشق مرحومه خانوم بزرگ من بشی! همه خندیدیم.»

داوود کم‌حرف بود. گاهی می‌رفت توی عوالم خودش. نگاهش به یک نقطه، مات و ثابت می‌ماند. در این لحظات، انگار دنبال چیزی دوردست و مجهول می‌گشت.

گفت: «ساعت از هشت شب گذشته. می‌خواین بشینین؟»
من گفتم: «کجا می‌شه رفت این وقت شب؟»

- «بریم سینما؟»

- «سینما؟!»

- «کدوم سینما بازه الان؟»

اطمینان با چشم‌های درشت‌شده، گفت: «کی شب‌چلگی تو این برف و بورون می‌ره سینما داوود؟!»

داوود کمی مکث کرد و با نیمچه تلخندی خدای‌گونه گفت: «ما می‌ریم!»

- «سینما آریا سیانس داره.»

پرسیدم: «چه فیلمی؟»

- «شنیدم یه فیلمی اومده به اسم دکتر استرنج‌لاو. می‌گن درجه‌یکه. قصه درمورد یه انفجار بزرگ آخرالزمانیه. به دیدنش می‌ارزه!»

حمید نالید: «همون آخرالزمان که می‌گن خر دجال میاد؟ خرما می‌رینه و از هر تار موهاش یه آهنگی درمیاد؟ بذار ظهور کنه، من خودم می‌افتم دنبالش.»

عباس خیلی جدی گفت: «تو خودت هم خری، هم دجالی. کی این زبونت تخته بشه، خدا عالمه!»

حمید به والور نزدیک‌تر شد: «من این حرفا تو کتم نمی‌ره. اگه بعدش بریم حموم و کله‌ی صبح بریم کله‌پاچه بزنین، من میام!»

عباس میج‌مچی کرد و از سر لالعلاجی گفت: «وقتی داوود می‌گه بریم، باید بریم. مٹ حکم اعدام می‌مونه. راه دَرُرو نداره.»

حمید پراند: «یکی باید منو مشتمال بده. استخونام از تو می‌لرزه.»

اطمینان درحالی که شیشه‌های عینکش بخار گرفته بودند، ناغافل گفت: «می‌خوای بگم مادر فولادزهری دیو بیاد مشتمالت بده؟»

حمید قهقهه زد: «اگه کارشو بلده بگو بیاد.»

داوود که انگار حوصله‌اش سر رفته بود، برخاست و زیپ

اورکت سبزرنگش را بالا کشید: «راه بیفتین. سیانس آخرش،
یک ساعت دیگه‌س!»

کیف دوشی پارچه‌ای‌ام را برداشتم و چرک‌نویس‌ها را فرو
کردم توی حلقوم بازش.

- «فیلم که تموم شد، یادت باشه اینا رو بدم ببری بخونی.
تازه نوشتم.»

داوود چشمکی زد، با سر تأیید کرد و رفت بیرون. همیشه
اولین کسی بود که از در بیرون می‌رفت و منتظر بقیه‌ی
بچه‌ها می‌ماند.



آریای بژرنگ داوود زیر لحاف کرسی برف پنهان شده بود. شیشه‌ها را با آستین اورکت‌هایمان پاک کردیم. کسی چیزی نگفت. سوار شدیم و چپیدیم کنار هم. داوود چند بار استارت زد. موتور با صدای خفه‌ای روشن شد. برف پاک‌کن‌ها روی شیشه‌ی عریض ماشین، به‌کندی جیرجیر می‌کردند. موتور هنوز سرد بود و ریپ می‌زد. سعی کردم از شیشه‌ی بغل، خیابان‌ها را ببینم. سفیدی کورکننده‌ای، قوه‌ی بینایی‌ام را زایل می‌کرد. عباس خواست چیزی بگوید اما نتوانست. برف مثل دهانی سرد و مکنده، همه‌ی حروف و اصوات را می‌مکید. صدای قریچ قریچ تایر ماشین روی برف، از جای خیلی دوری شنیده می‌شد. دست‌های داوود چسبیده بودند به فرمان ماشین. تصاویری تکه‌تکه از تاریک‌خانه‌ی ذهنم می‌گذشتند. خیابان شاه‌رخ را به سمت پایین می‌پیمودیم و گُل کاری آبکوه سعدآباد را دور زدیم. دور میدان، چند تا تاکسی بنز صد و ده دیزلی مثل سوسک‌های درشت یخ‌زده، سر جایشان خشک شده بودند و چند مرد با کلاه پشمی نقاب‌دار، دور آتش زردی گرفته‌ای که توی پیت حلبی می‌سوخت، حلقه زده بودند. تیرهای چوبی چراغ‌برق، نیمه‌تاریک بودند و لامپ‌های یکی‌درمیان سالم و ترکیده،

توی کولاک برف تکان تکان می‌خوردند. سایه‌هایی محو و لرزان از پشت شیشه‌ی ماشین به چشم می‌آمد. از جلوی هیکل عبوس دانشکده‌ی ادبیات گذشتیم. پنجره‌ها تاریک بودند و پرنده پر نمی‌زد.

زمان کش می‌آمد. با نومییدی گفتم: «از ده شب گذشته؟»
داوود نگاهی سرسری به ساعت مچی شبرنگش انداخت.
- «ده دقیقه به ده. نزدیکیم!»

همه‌چیز چشم مات و چرکین می‌آمد. داوود به زحمت ماشین را پارک کرد و گفت: «واسه برگشتن باید لشکر اجنه‌ی کافر و اجنه‌ی مسلمون با هم کمکون کن!»
حمید لب‌هایش را غنچه کرد: «یا بوبولو!»
عباس غر زد: «مسلمون نیستی تو! اجرت با حضرت شمر بن ذی‌الجوشن.»

حمید غاز کشید و کلاه کاپشنش را کشید روی سر و صورتش. اطمینان، دستی به پشت زد. همچون لشکری شکست خورده، افتان‌وخیزان به طرف سینما آریا راه کشیدیم. ده‌ی بلیط‌فروشی بسته بود. اطمینان گفت: «روز روزش این یارو فلنگو می‌بندد، چه رسد به شب تارش.»
داوود بی‌حرف، ما را کنار زد و با سوئیچ، چند بار به شیشه‌ی ده‌ی بلیط‌فروش تقه زد. حمید گفت: «طرف مُرده داوود!»

ولش کن بیا بریم. امشب سینما خیابون مجانیه. اصن بریم
کوه‌سنگی برف بازی!»

داوود، نگاه عاقل اندر سفیهی به حمید انداخت، دوباره
تقه زد و صبر کرد. بالأخره دریچه‌ی مه گرفته باز شد و سر
مردی با چشم‌های کلاپسه تا نصبه پیشخان بالا آمد. هُرم
رقیق تریاک توی هوا پراکنده شد و نزدیک صورتم یخ بست.
- «چی چی می‌خوانین؟»

عباس گفت: «پنج تا بلیط واسه سیانس آخر.»
کمی نگاهش کردم. چشم‌هایی شیشه‌ای و صورتی شبیه
صفر مطلق داشت. حمید چشمکی زد: «جات گرمه داداش؟
مزاحم که نشدیم، شدیم؟»

مرد با صدایی تودماغی نالید: «این وقت شبی توی این
برف و تیفون... ما رو گیریفتمین یا واقعنی اومدین فیلم تماشا
کنین؟ ها؟ شماها دیگه کی هسین؟ نکنه علاف‌ملافین؟»
گفتم: «آره داداش علافیم. سردمونم هس. داریم سگلرز
می‌زنیم. حالا می‌ذاری بریم تو؟»

مرد با صورتی شبیه علامت سؤال نگاهم کرد و سرش را
خماند زیر دخل و بساطش. داوود پیش‌دستی کرد، دستش را
فرو کرد توی دریچه و اسکناس مچاله شده‌ای را چپاند توی
جیب جلیقه‌ی پشمی مرد: «بیا... بقیه شم مال خودت عمو!»
یارو کپ کرد و چشم‌هایش گشاد شدند. بعد با دست

لرزان، پنج عدد بلیط پاره کرد و داد دست داوود. در باز شد و خپیدیم توی سالن اصلی سینما. داوود گفت: «اینم از خان اول. نگهبان هادس گذاشت رد شیم. شانسمون بد نیست.»

فضای وسیع سینما خلوت بود و بوفه‌ی ساندویچی بسته. نوری محضّر، عنکبوت‌وار گوشه‌های سالن راه می‌رفت و حجم خالی فضا را چندبرابر نشان می‌داد... حمید گفت: «زدیم به کاهدون. آپاراتچیه صد ساله خوابش برده. بیخودی بلیط گرفتی داوود!»

اول داوود قدم گذاشت توی سالن تاریک. پرده‌ی بزرگ سینما خاموش بود. ایستادم و پلک زدم تا چشم‌هایم به فضا عادت کنند. نورهای پریده‌رنگی روی پرده‌ی مقعر، برفک می‌شدند... داوود ذهنم را خواند.

- «همون بابای دم‌دري باس بیاد آپاراتو راه بندازه. خودش هم کنتر لچیه، هم بلیطفروش هم آپاراتچی، هم کوکا و ساندویچ می‌ده دست مردم. ساقی محلم هست... می‌شناسمش.»

دهانم باز ماند و چیزی نگفتم. با خودم فکر کردم داوود انگار دوسیه‌ی بیشتر آدم‌های این شهر را از حفظ است! با خودم فکر کردم: «یعنی می‌شود از صورت آدم‌ها درونشان را خواند؟»

عباس خنده کنان گفت: «دیگه چی چی بلده داوود جان؟»

- «آب حوضم می کشه عباس جان. پیرزنم خفه کرده.

یهکمی دلاکی و سرتراشی بلده. روشور سفیدابم درست

می کنه. می گن عریضه هم می نویسه، جمع و تفریقم بلده.»

عباس بی صدا ریشه رفت. حمید داشت جیب‌های

کاپشنش را پال پال می کرد. فکر کردم واقعاً دنبال بغلی عرق

دوآتشی درگز می گردد.

- «آه... نمی دونم این سقزمو کجا گم کردم؟ شانس که

ندارم.»

داوود گفت: «بریم بشینیم. همین عقب مقبا خوبه.»

سایه‌هایی توی تاریکی سالن جنبیدند. مثل موجوداتی که

دست و پا، تنه و حتی صورت نداشته باشند. اصلاً شک کردم

آدمند یا نه؟

بلند گفتم: «مگه کسی تو سالنه؟»

حمید گفت: «بابا بیچاره‌ها می خوان یه کیف و حالی بکنن

شب جمعه‌ای، جا نداشتن، اومدن اینجا... الانم سر و کله‌ی ما

پیدا شده. خرمگس معرکه که می گن...»

- «یه دقه زبون به کوم بگیر لاگردار. سرت بره، زبونت

نمی ره.»

عباس سقلمه‌ای به پهلویم زد و جوری که به در بگوید و

دیوار بشنود، گفت: «بابا، کسی که یه عمر گدایی کرده، شب جمعه‌شو بلده.»

اطمینان، خشی خشی کرد و کبریت کشید. لحظه‌ای صورتش را دیدم. روشنایی کبریت چرخید توی شیشه‌های عینکش و از سوراخ مردمک‌ها فرو رفت توی کاسه‌ی سرش. فکر کردم این روشنایی قرار است کجای پیچ‌وخم‌های تیره‌ی مغزش ذخیره شود؟ یعنی مغز اطمینان می‌توانست مثل پیل الکتریکی نور را ذخیره کند؟ نشستم. هیچ خبری نشد. حس کردم دارم فرو می‌روم توی مایعی لزج و سیال شبیه جیوه. بعد کم‌کم سرم را بالا آوردم، چشم دوختم به پرده و خیره ماندم به آن سفیدی کورکننده.

- «دکتر استرنج‌لاو یا چطور می‌شود دست از نگرانی برداشت و عاشق بمب اتم شد؟»

زیر لب گفتم: «بمب اتم؟» و سعی کردم حروف را وارونه هجی کنم... بمب اتم، متاب... ا م ت... ت م ا م.

چکه‌های رقیق روشنایی، روی پرده چکیدند... و شمارش معکوس... تصویر طیاره‌های عظیم‌الجثه‌ی بمب‌افکن و پایگاه‌های نظامی ناآشنا... حروف درشت فرنگی روی پرده ظاهر شدند. صدای رعشه‌های خفیف آپارات به گوش می‌رسید. توی صندلی‌ام فرو رفتم و به عمق پرده خیره شدم. صدایی دور‌گه و مسخره‌آمیز گفت: «پیشوای من، متأسفانه من نمی‌تونم راه بروم!»

مردی سیاه‌پوش با دستکش و عینک سیاه خیلی درشت و اغراق‌شده، روی صندلی چرخدار، در مرکز پرده‌ی محذب ظاهر شد.

- «قربان، ماشین روز قیامت روشن می‌شه و هیچ‌کس هم نمی‌تونه جلوش رو بگیره!»

: «ماشین روز قیامت دیگه چه کوفتیه دکتر؟»

- «این ماشین به محض اولین حمله‌ی هوایی به خاک اتحاد جماهیر شوروی، به صورت اتوماتیک به کار می‌افته و هزاران چاشنی اتمی به قدرت... هزار هزار مگاتن... آزاد می‌شه و در نتیجه...»

: «در نتیجه چه اتفاقی می‌افته آقای سلرز؟»

- «و در نتیجه، کل جو خارجی کره‌ی زمین برای حداقل نود سال، مسموم و غیرقابل سکونت می‌شه پیش... پیشوای من. اوه، ببخشید آقای رئیس‌جمهور!»

ژنرال دیوانه به طرفم آمد و مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کرد و رو به دکتر استرنج‌لاو گفت: «پس تکلیف آقای رئیس‌جمهور و اعضای کابینه چی می‌شه دکتر؟»

پیتر سلرز دستکش‌های سیاهش را به هم مالید. احساس کردم از نوک انگشت‌هایش جرقه می‌جهد.

- «قبلاً فکرش را کردیم ژنرال! تونل‌های معادن ذغال‌سنگ ما در ایالات متحده، جای خوبی برای پناه گرفتن هستن. در اونجا یک گروه از نخبه‌های سیاسی و نظامی و دانشمندا با همه‌ی امکانات رفاهی زیر زمین پناه می‌گیرن... ما همه‌چیز رو پیش‌بینی کردیم ژنرال. تعداد کمی هستیم. نمونه‌ای از برترین ژن‌های روی زمین.»

- «چطور؟ کجا؟ کی این کار انجام شده؟»

- «آقای سلرز تکلیف بقیه چی می‌شه؟ مردم؟»

- «اوه پیشوای من چاره‌ای نیست... ما بعداً وقت زیادی داریم تا براشون اشک بریزیم و عزاداری کنیم. اما نسل بشر که نباید منقرض بشه پیشوای من. پس شما باید انتخاب کنید!»

نگاه داوود به پرده، میخ شده بود. سر حمید به عقب افتاده و آهسته خرناس می‌کشید. انگشت‌هایم دسته‌های چوبی صندلی سرد را چنگ زده بودند.

- «منظورتون یک رستاخیز اتمی است دکتر؟»

مرد سیاه‌پوش که چشم‌های مرده و نگاهی شبیه آب راکد داشت، لبخند کجی تحویل داد و ستون مهره‌های مارپیچش را به سمت مرد رنگ‌پریده، وسط پرده تاب داد: «اوه، بله پیشوای من... اگر شانس بیاریم تا نود سال آینده همه‌چیز به ساعت صفر برمی‌گرده! درواقع ما یک کشتی نوح جدید

خواهیم داشت.»

- «اما شما نگران نباشید... نسل بشر منقرض نخواهد شد. به ازای هر ابرمرد، ده زن وجود خواهد داشت و البته امکانات کافی! هر ابرمرد با توجه به رتبه و موقعیتی که خواهد داشت... تعداد بیشتری از این زن‌های برگزیده رو در اختیار می‌گیره آقای رئیس‌جمهور! معیار ما زیبایی و جذابیت زن‌ها و جایگاه و موقعیت مردها در سلسله‌مراتب اجتماعی است.»

ژنرال دیوانه به قهقهه‌ی جنون‌آمیزی خندید. عباس سقلمه‌ای زد و حمید را بیدار کرد: «پا شو جدبه کمرزده، قراره ده تا زن بدن بهت!»

حمید هراسان به چپ و راست نگاه کرد و چشم‌هایش را مالید: «به من؟ کو؟ کجاست؟ کو زن؟ بده ببرمشون حموم برق...»

بی‌اختیار بلند خندیدم. هیبت نگاه داوود را حس کردم و ساکت شدم. صدای دورگه‌ی باند سینما از جا دررفت: «اوه، من موافقم آقای سلرز! کی قراره به پناهگاه بریم؟»

- «پیشوای من، بمب‌افکن‌های ما تا ده دقیقه‌ی دیگه به خاک شوروی می‌رسن و عملیات پرتاب بمب... انجام می‌شه. بلافاصله ماشین روز قیامت به کار خواهد افتاد.»

- «پس پیش به سوی ماشین روز قیامت!»

- «نگران نباشید ژنرال... از قبل فکر همه‌چیز رو کردیم!»

(چه کسی بمب اتم را اختراع کرد و عاشقش شد؟)

- «اوه، آقایون... جناب سفیر! حالا که همه‌چیز از دست ما

خارج شده و به خلبان هواپیماهای بمب‌افکنمون دسترسی

نداریم، بیایم جشن بگیریم و از این منظره‌ی زیبای غروب

آفتاب لذت ببریم!»

چشم‌های ژنرال دیوانه برق زدند و ژست مخصوصی

گرفت: «آقایون، من فکر می‌کنم می‌شه عاشق بمب اتم شد.

برای من بمب اتم مثل یک زن موبلوند فرانسویه که می‌تونه

آدم رو به اوج لذت برسونه و از خوشی منفجر کنه.»

دکتر استرنج‌لاو درحالی که نت‌های نامرئی را توی هوا

دنبال می‌کرد، با لحنی مصمم گفت: «آقایون، این آخرین

غروب خورشیدیه که روی زمین می‌بینیم... پیشوای من،

واقعاً چرا نشه عاشق بمب اتم شد؟ من از نزدیک، اوپنهاইمر

رو دیدم. اون بیشتر از زنش، عاشق بمب اتم بود. قسم

می‌خورم پیشوای من! رفتارش با بمب‌ها عاشقانه بود. وقتی

می‌خواستن چاشنی‌ها و بمب‌ها رو از لاس‌آلموس بیرون ببرن،

خودم دیدم اوپنهاইمر با چشم‌های پر از اشک، بمب‌ها رو

مثل بچه‌هاش که حالا می‌خوان به یه شبانه‌روزی دوردست

برن، بدرقه کرد. مطمئنم اوپنهاইمر برای زنش هم هیچ‌وقت

اشک نریخته پیشوای من!»

رئیس‌جمهور با چشم‌های خیره و صورت مسخ‌شده به ما نگاه کرد.

- «حالا من باید چه کار کنم دکتر؟»

- «دستور... شما به‌عنوان یک ابرمرد و فرماندهی کل قوای مسلح ایالات متحده فقط باید دستور بدید پیشوای من!»

رئیس‌جمهور دستمال قرمز رنگی از جیب بغل کتش بیرون آورد و پیشانی‌اش را پاک کرد.

- «لطفاً یه ویسکی بدون سودا. باید به افتخار این انفجار عظیم بنوشیم آقایون... همه‌ی مخاصمه‌ها و جنگ‌های بشری در حال اتمامه! ما به یک دوران طلایی صلح باشکوه نزدیک می‌شیم آقایون... جناب سفیر!»

صدای تق‌تق صندلی چرخدار بلند شد. حالا تصویر خیره و اغراق‌شده‌ی دکتر استرنج‌لاو روی پرده سنجاق شده بود: «روزی آلبرت اینشتین به من گفت دکتر تو حقیقتاً دیوانه‌ای! می‌دونی جنگ بعدی با چه اسلحه‌ای شروع می‌شه؟»

- «بله، با تیر و کمون پیشوای من.»

- «ولی من باور دارم دیگه جنگی... پیشوای من! باید وزارت دفاع رو منحل کنید.»

ژنرال دیوانه دست‌هایش را به دو طرف باز کرد: «آقای دکتر، وقتی زن‌های جذاب و ویسکی با سودا فراهم باشن، کی به جنگ فکر می‌کنه؟»

حس کردم بدن داوود ذوب شده، مثل جیوهی مایع به طرف پرده کشیده می‌شود. سعی کردم نگاهش کنم اما صورتش دیده نمی‌شد. کسی سیگاری آتش زد. پیتزر سلرز به ساعت بغلی عتیقه‌اش نگاه کرد: «طبق محاسبه‌ی من، تا چهار دقیقه‌ی دیگه بمب‌افکن‌های ما به محل مأموریتشون می‌رسن و یک دقیقه‌ی بعد، بمب‌ها منفجر شدن... سی ثانیه‌ی بعد ماشین روز قیامت به کار می‌افته!»

رئیس‌جمهور با تردید پرسید: «آقای سلرز نباید به مردم خبر بدیم؟»

- «قربان، مردم... اما دیگه فرصتی نیست. پیش... پیشوای بزرگ! همه‌چیز در کسری از ثانیه اتفاق می‌افته! مردم خوب ما با یک آسمان نارنجی درخشان روبه‌رو می‌شن... درست مثل غروب رستاخیز! ما از همین‌جا به پناهگاه می‌ریم. چند روزی طول می‌کشه پیشوای من. می‌شه بعضی از مردم رو...»

طیاره‌ها غرش کنان تیرگی را می‌شکافند و جلو می‌روند.

دریچه‌های زیر شکمشان باز می‌شود و بمب‌ها مثل تخم‌مرغ‌های تازه با سرعتی باورنکردنی سقوط می‌کنند. والس ملایمی پخش می‌شود و صدای صاف و زنگدار مارلین دیتریش روی تصاویری با حرکت‌کُند، سالن سینما را پر

می‌کند... پیتزر سلرز در نقش دکتر استرنج‌لاو می‌گوید:
 «آه... این عاشقانه‌ترین صحنه‌ای است که در همه‌ی زندگیم
 می‌بینم... کاش اون مرد آلمانی هم الان زنده بود و با ما تماشا
 می‌کرد قربان. اون سرجوخه‌ی شگفت‌انگیز اتریشی - آلمانی
 قربان! مطمئنم عاشق این صحنه می‌شد.»

ژنرال می‌گوید: «پس به نظر شما می‌شه عاشق بمب اتم
 شد دکتر؟»

- «بله، بستگی به این داره که از چه زاویه‌ای نگاهش کنید
 ژنرال. من معتقدم می‌شه عاشق هر چیزی شد. مخصوصاً
 بمب اتم!»

- «این بمب، مسیحای عصر ماست پیشوای من... ناجی
 بشریت!»

سفیر شوروی که تا آن لحظه سکوت کرده بود، با
 نیشخندی تلخ گفت: «شاید هم دجال عصر ما، آقای سلرز
 عزیز.»

انفجارهای سفید و قرمز و آبی به شکل قارچی
 عظیم‌الجثه... داوود را روی صندلی‌اش ندیدم. حس کردم
 مثل آونگ، بین زمین و هوا معلق است. و صدای انفجار چند
 بار توی سرم پیچید. سعی کردم دست عباس را چنگ بزنم.
 کسی کنارم نبود. یک آن، اطمینان را دیدم که دهانش مثل
 ماهی باز و بسته می‌شد و هیچ صدایی از گلویش در نمی‌آمد.

تصاویر محو... صدای دکتر استرنج‌لاو ذره‌ذره مکیده شد و نقطه‌های نقره‌ای درون کرم‌چاله‌های سیاه ناپدید شدند. سالنی ساکت و سرد... بدن داوود روی صندلی‌اش مومیایی شده بود.

عباس گفت: «ینی تموم شد؟ تازه داشتیم گرم می‌شدیم.»

حمید خمیازه‌کشان گفت: «نتیجه‌ی اخلاقی‌ش اینه که

آخرش همه‌مون می‌ترکیم. پس باید حال کنیم. حالا هم

عجالتاً همین‌جا کپه بذاریم. سر صبح بریم نمره.»

عباس چیزی گفت. اطمینان فیلسوفانه سری تکان داد.

به‌جز ما کسی توی سالن دیده نمی‌شد. داوود هنوز در لاک

سکوتش بود. از آن حالات به قول بچه‌ها هورقلیایی. بعد با

حرکات مکانیکی و خشک از جایش بلند شد و لولاهای بدنش

به قیژ قیژ افتادند. با خودم فکر کردم: «یه گریس‌کاری

اساسی لازم داره توی این سرمای لاگردار.»

حمید خمیازه‌کشان گفت: «پس زنا چی می‌شن؟ مجردی

بریم حموم؟ من که کپک زدم.»

اطمینان، خرتی کبریت کشید. عباس چیزی نگفت. مثل

لشکر اجانین شکست‌خورده به راه افتادیم. پرسیدم: «داوود

جان، آخرش این فیلم، عاشقانه بود یا درام یا جنگی؟ من

نفهمیدم؟»

اطمینان گفت: «انگار کارگردان می‌خواست بگه، نسل

بشر عاقبت خودش کلک خودشو می‌کنه. فقط یک نفر پیدا می‌شه و دکمه‌ی قرمز رو فشار می‌ده.»

سعی کردم شانه‌به‌شانه‌ی داوود راه بروم. چشم‌هایش را از من دزدید. متوجه شدم جایی سیر می‌کند که به آن راهی ندارم.

- «به نظر من خود آخرالزمان بود. حس کردم با یه سرعت عجیبی داریم مکیده می‌شیم و می‌ریم توی اون فضا. برام خیلی آشنا بود.»

داوود گفت: «باید خندید و گریه کرد... گریه کرد و خندید... خندید و گریه کرد. این زندگی مثل یه شوخی سیاهه که خواهی‌نخواهی پرتاب شدیم وسط گودش. مسئله، کلیت زندگی نوع بشره.»

عباس گفت: «کاش می‌شد از کارگردانش پرسیم به کجای این شب تیره... بیاویزم قبای ژنده‌ی خود را؟»

داوود با لحنی جدی گفت: «یه زمانی توی اوج برو بروی شوروی، استالین گفته بود مرگ یه نفر قطعاً تراژدی و لی مرگ یه میلیون نفر فقط جزو آماره! قصه همین. برا همین می‌گم شوخی سیاه. این فیلم منو خیلی گرفت. حالا کار داره تا ته‌نشین بشه.»

حمید گفت: «واویلا... هنوز ته‌نشین نشده داوود؟»

به فکر فرو رفتم و به معنای آغاز و پایان فکر کردم. بعد

ناغافل بیتی را که می‌دانستم داوود دوست دارد، زمزمه کردم:

«گمان مبر که به پایان رسیده کار مغان

هزار باده‌ی ناخورده در رگ تاک است»

حجم دستش روی شانه‌ام... در مرکز واقعه بودیم. حس کردم این لحظه را قبلاً به همین کیفیت زیسته‌ام. چیزی به شدت آشنا و به همان حال ناشناس اطرافمان پرسه می‌زد...

برف، باز می‌بارید. تند و یکریز. سوار شدیم. سرمای استخوان‌سوز نیمه‌شب مشهد، حتی حمید را هم از زبان انداخته بود. داوود استارت زد و موتور آریا سرفه‌ای کرد. چیزهایی توی ذهنم راه می‌رفتند. دفترچه‌ی بغلی‌ام را درآوردم و با ته مداد یخ‌زده‌ام نوشتم: «زندگیم، خواب بدی دیده بود. نشستم و بغلش کردم...»



آریای پهن داوود، مثل گوزنی پیر روی یخ و برف می‌لغزید. آهسته به سوی فلکه‌ی سراب پیش می‌رفتیم. سعی کردم با آستین کتم، قشر یخ‌زده‌ی روی شیشه را پاک کنم و با دم گرم سینه‌ام، روی شیشه دایره‌ای روشن بسازم. صدای خرخر خفه‌ی موتور آریا تبدیل به ناله‌ای کشدار شده بود. داوود زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. حواسش شش‌دانگ به جلو بود. ماشین لغزید و فلکه‌ی مغموم سراب را دور زدیم. تا گورگاه، دیگر راهی نداشتیم. داوود که انگار فکرم را خوانده باشد، آهسته گفت: «همین‌طور می‌چرخیم تا کله‌ی صبح. امشب خونه و زیر کرسی و بغل بخاری خبری نیست.»

کسی چیزی نگفت. انگار همه به شکل دوافکتو با داوود موافق بودند. پیش خودم گفتم: «نه مال داریم که دیوون بخورن... نه دین داریم که شیطان ببره.»

ناگهان داوود ترمز خشکه‌ای گرفت و ماشین سُر خورد. دو ستون نور گچی که مثل میخ، چشم‌ها را سوراخ می‌کردند، مستقیم توی چشمان رک زدند. کسی به جلدی از هیلمن سفیدرنگ پیاده شده بود. چهره‌اش را تشخیص نمی‌دادم. حمید از خواب پریده بود و ترسان‌ترسان

چشم‌هایش را می‌مالید. اطمینان کز کرده بود. عباس
 دل‌دل زنان پرسید: «چی شده داوود؟ زدیم به کسی؟»
 - «به گمونم گامون زاییده بچه‌ها. پا شین مٲ بچه‌ی آدم
 بشینین.»

یارو به طرفمان آمد و با حجم سیاه‌رنگی که بعد متوجه
 شدم قنداق رولور است، به شیشه کوبید. داوود از ماشین
 پیاده شد. چهار در آریا باز شدند و سرمایی استخوان‌سوز
 ریخت توی اتاقک. بدن‌هایمان که مثل مرغ کرچ به هم
 چسبیده بودند، منقبض و مچاله شدند. ستون نازک نور
 چراغ‌قوه افتاد توی صورتم: «دِ یالا پیاده شو! بجنب.»
 دست‌های داوود پشت‌سرش قلاب شده و مرد چاق دکل
 داشت بازرسی‌اش می‌کرد. مرد دومی، پالتپوش، باریک و
 مثل ساقه‌ی لوبیای سحرآمیز دراز بود و صدایی تودماغی
 داشت. کتفم را گرفت و آهسته تکانم داد: «خب... که
 داشتین شبگردی می‌کردین، آره؟»
 نفسش بوی سیگار زر و ودکای ارزان‌قیمت می‌داد. گفتم:
 «من دانشجو هستم. کاری نکردم.»

کج‌کجکی خندید. حمید گفت: «آقا، والا بی‌خوابی زده
 بود به سرمون. رفته بودیم سینما. بعدشم می‌خواستیم بریم
 کله‌پاچه‌ای. بعدشم می‌خواستیم بریم نمره. آخرشم می‌رفتیم

وکیل آباد کباب‌خوری. خب شما هم تشریف بیارین با هم صفا کنیم. بد می‌گم جون سر کار؟»

مرد لوبیایی، دست حمید را جوری پیچاند که صدای تقش بلند شد: «هه، سینما؟ کله‌پاچه؟ نمره؟ کباب‌خوری؟ جون ننه‌ت؟ برو ننه باباتو مسخره کن قرمساق. این وقت شب سگو بزنی از خونه‌ش درنمیا.»

زیرلبی خندیدم. مرد چاق که انگار مرا می‌پایید با آرنج، سقلمه‌ای به هم‌کارش زد و پیچ‌پیچ کرد. مرد لوبیایی با تحکم گفت: «یالا، دستتو بذار پس‌سرت. بجسب به این ابولکنته. و کیفم را از سرشانه‌ام چنگ زد: «هه... آقا، دانشجو هم هس. مگه دانشجوی مملکت توی این برف و یخبندون، اونم نصفه‌شب توی کوچه خیابونا پرسه می‌زنه و الواتی می‌کنه؟ خب بذار ببینم این کاغذا چیه؟ نکنه اوراق ضاله‌ست؟ بذار ببینم چی نوشتی؟»

و نور چراغ‌قوه را روی اوراقم تاباند.

- «اینو بندازش تو ماشین. سوئیچ رو هم ازشون بگیر

حسینی!»

حمید داشت زبان‌ریزی می‌کرد. اطمینان مثل فانوس تا شده بود و عباس رنگ به رخ نداشت.

- «تو چی کاره‌ای؟ این وقت شب اینجا چی کار می‌کنی؟

ماشین مال خودته؟»

داوود گفت: «معلم. ماشین مال منه. با این بچه‌ها رفته بودیم سینما آریا. جرمه؟»

مرد ساقه‌لوبیایی رولورش را سبک سنگین کرد:
«خراب کاری جرمه... قهرمان بازی و چیریک بازی جرمه.
پرسه‌زدنای مشکوک جرمه... یه عده عزب‌اوغلی یا لغوز
نصفه‌شب تو خیابون راه بیفتن، چرت‌وپرت تف بدن جرمه!
حالا وقتی دادم تا تو سوراخ کونتونو گشتن، دوزاریت می‌افته
چی جرمه، چی جرم نیست! تو مگه زن و بچه نداری؟ مگه
خواب و استراحت نداری؟ ها؟»

داوود خونسرد بود. گفت: «بچه می‌ترسونین؟ بده
همه‌جامو بگردن. من جرمی نکردم. تا خود صبح وقت دارم.
بعد من می‌دونم و شماها.»

مرد چاق به حمید و عباس نزدیک شد.

- «نامسلمون شاش یخ می‌زنه تو این هوا.»

لوبیایی بلند گفت: «مگه تو سینما نبودى؟ مگه عرق
نخوردى؟»

و قهقهه‌ی کجی زد. حمید گفت: «یه نیم‌بطری داشتم،
تموم شد. می‌شه این آقاهه بره یه بطر قزوینیکا بگیره برام؟
پولشم خودم می‌دم!»

- «ای مادرسگ! آب‌یخ می‌ریزم تو خیکت!»

مرد چاق با خشونت کاپشن عباس را کشید. کاپشن که

انگار به تنش چسبیده بود، خرتی کرد و غلفتی کنده شد و افتاد جلوی پایش.

- «حسینی، هواشونو داشته باش تا من یه نیم‌گاهی بندازم ببینم این کاغذ ماغذا چیه؟»

- «بی‌سیم بزنین به مرکز... بگو خرگوش افتاد تو تله!»

مرد چاق مشغول تجسس بود. متوجه شدم آدم سومی پشت رل هیلمن سفید نشسته و خاموش به صحنه نگاه می‌کند. تاریک‌روشن برف، چهره‌اش را پنهان می‌کرد. مرد چاق توی بی‌سیم هف‌هف می‌کرد. صورت باریک مرد لوبیایی روبه‌روی صورتم بود. باز رایحه‌ی ودکا، سیگار و کالباس مارتادلا...

- «خب، آقای دانشجوی مملکت... که می‌خوای ببینی چرا فولاد آبدیده شد؟ آره؟ که از جنگل سبز انبوه می‌نویسی. ها؟ کدوم جنگلو می‌گی؟ خروس‌خون سحر، گل‌های داوودی و لاله‌های خونین به آفتاب سلام می‌کنند؟ آره؟ در کوچه گزمه‌ها تکیه به شب ایستاده‌اند؟ کدوم گزمه‌ها؟ تو راستی راستی دانشجویی؟ اینا چیه نوشتی؟ می‌دونی اینا همه تحریکات یه‌مشت بی‌وطن و تبلیغ خراب‌کاریه؟ تو باس درس بخونی یا شبگردی کنی و این کاغذا رو پخش کنی این‌ور اون‌ور؟ مگه درس و بحث نداری چلغوز؟»

گفتم: «اینارو از کتابای مختلف رونویسی کردم. فقط

شعر و متنه. معنی‌شو نمی‌دونستم.»

- «همه‌تون همینو می‌گین. اول رونویسی می‌کنین، بعد حمله می‌کنین به بانک و پاسگاه و ناموس مردم! کار یاد گرفتین. چار تا کتاب می‌خونین و فکر می‌کنین علامه شدین.»

و غرید: «جنگل، گل سرخ، آفتاب، خروس... به‌جای درس و دانشگاه دنبال جنگل و مشت گره‌کرده می‌گردین. که چی؟ آخرش چی؟»

یک چشمش زنده بود و چشم دیگرش اعوجاج غریبی داشت. داوود بی‌تفاوت ایستاده بود. انگار سرما را حس نمی‌کرد. اطمینان می‌لرزید. صدای تریک‌تریک دندان‌هایش را به‌وضوح می‌شنیدم.

مرد چاق داشت گزارش می‌داد: «قربان هیچ‌کدومشون زن و بچه ندارن. راننده می‌گه معلم مدرسه‌س. یکی شون علاقه. یکی شون هم شاگرد کتاب‌فروشیه. نگفته کدوم کتاب‌فروشی.»

- «به مرکز گفتم؟»

- «بعله قربان. امشب یه مهمون ما هستن تا معلوم بشه.»

- «من و تو می‌شینیم توی آریا. با همینا می‌ریم. بگو

لباساشونو بپوشن.»

حمید تا آمد چیزی بگوید، مرد چاق با دست ساکتش

کرد. در همین حال صدایی شنیدم. کسی از دور داشت تقلا می‌کرد و هِن وهِن می‌زد. صدا نزدیک‌تر شد. طرف، سوار بر موتورگازی، رکاب‌زنان و تقلاکنان در جهت مخالف ما حرکت می‌کرد. طرف، صورتش را با شال پوشانده بود. یک لحظه همه‌ی حواس‌ها پرت او شد. طرف، جعبه‌ی بزرگی را که فهمیدم ضبط‌صوت است، با یک دست محکم گرفته بود و با دست دیگرش دسته‌غاز را می‌چرخاند و صدای قارقار و خرخر موتورگازی پژو را درمی‌آورد. کله‌ی مرد چاق به طرف صدا چرخید. مرد ساقه‌لوییایی، خیز برداشت و قیه کشید:

«ایییییییییییییییییییییست!»

مرد موتورسوار تا چشمش به آن صحنه افتاد، بر شدت رکاب زدندش افزود و روی موتورگازی قوز کرد. ساقه‌لوبیایی به چابکی رولورش را کشید و بی‌درنگ تیر هوایی در کرد. صدای هفت‌تیر، تیز و خشک بود. یک لحظه از موقعیتی که داشتم پرت شدم و کله کشیدم. ساقه‌لوبیایی مهلت نداد و جهید طرف او. موتورسوار که از صدای تیر هول شده بود، تعادلش را از دست داد و با شدت زمین خورد. ساقه‌لوبیایی داد زد: «حسینی... حسینی!»

صدای شتررق کشیده‌ای بلند شد. موتورسوار هنوز تقلا می‌کرد فرار کند. مرد چاق مانده بود به کمک رئیسش برود یا حواسش به ما باشد. داوود زیر لبی به من گفت: «زود باش فرار کن. برگردن، کار تو یکی با این نوشته‌هاست تمومه. اتاقت

رو هم که پاک‌سازی نکردی. فقط جلدی برو طرف گورگاه.
دِ بدو!»

نفهیدم چی شد. به چالاک‌ی از ماشین بیرون جهیدم و پا به
دو گذاشتم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای نعره‌ی
ساقه‌لوییایی و تپ‌تپ مأمور چاق بلند شد: «وایسا... وگر نه
می‌زنمت!»

زیگزاگ می‌رفتم و مثل پخگل آتش می‌دویدم. دیگر
پشتِ سرم را نگاه نکردم. چند بار لیز خوردم و نزدیک بود،
چیپه شوم. کمانه کردم طرف گورگاه و بازارچه‌ی سراب.
نفهیدم تعقیب می‌شوم یا نه؟ قلبم داشت کنده می‌شد.
پیچیدم توی کوچه‌ی حمام ورزنده... نزدیک تورفتگی
دیواری نمناک، از نفس افتادم و تا شدم. یعنی هنوز داشتند
تعقیب می‌کردند؟ کوچه قوز کرده بود و برف تا پاشنه‌ی
دیوارهای نم‌زده بالا می‌آمد. اطراف را پاییدم. کسی نبود.
کلاه اورکتم را به سر کشیدم و گریه‌وار در امتداد مسیر راه
رفتم... جای پاهایم گودی نامتقارنی می‌ساخت. آن طرف‌تر،
جاپاهایی را دیدم که روی برف تازه نقش بسته بودند. یکی
گود و عمیق و دیگری شبیه ردّ پای آدمکی لاغر و لنگ...
سفیدی چرک‌مُرده‌ای چشمم را پر می‌کرد. از پشتِ سرم
صدای تپ‌تپ تندی شنیده می‌شد. یعنی هنوز تعقیبم
می‌کردند؟ بی‌اختیار وارد شاخه‌ای فرعی شدم. کوچه‌ای

کوتاه و بن‌بست، مثل ماری خفته. تپ‌تپ قدم‌ها آهسته‌تر شدند. صدایی توی گوشم می‌گفت: «پشتِ سرتو نگاه نکن! نگاه نکن... اگه نگاه کنی، سنگ نمک می‌شی...»

جثه‌اش دهانه‌ی کوچه را سد کرده بود و نگاه چسبنده‌اش را حس می‌کردم. رویم را برگرداندم... سر و رویش را با شالی زمخت و خاکستری پوشانده بود و پارویی به دست داشت. نتوانستم سن و سالش را تشخیص بدهم. سنگین‌سنگین به طرفم می‌آمد... چشم گرداندم. درِ کوتاه خانه‌ای که نمی‌شناختم، نیمه‌باز بود. خانه از سطح زمین، چند پله‌ای پایین‌تر بود. بدون فکر وارد شدم. در چوبی قیژقیژی کرد و پشتِ سرم بسته شد. هشتی دراز و تاریک... پاسست کردم و بی‌اختیار نفسی کشیدم. تنم را انگار توی هاوونی غول‌آسا کوبیده بودند. اندام‌هایم درد را با اشتیاق می‌مکیدند و سرمست می‌شدند. احساس آسودگی و کرختی. دوست داشتم همان‌جا دراز بکشم و به خوابی عمیق فرو بروم... از دالان گذشتم. حیاطی خالی، حوضی شکسته‌بسته و یخ‌زده. من کجا هستم؟ حس کردم عقلم خاموش شده و همه‌چیز به مویی بند است. سر و صورتم را لمس کردم. هنوز خودم بودم... خانه در خاموشی مطلق فرو رفته بود و تنها پنجره‌ی یکی از اتاق‌ها روشنایی لرزانی داشت. از پلکان مارپیچ کنار عمارت بالا رفتم. بر ایوانی مشرف به حیاط ایستاده بودم. پرده‌ی ضخیم را پس زدم و خودم را توی پنج‌دري وسیعی یافتم. اولین چیزی که نظرم را جلب

کرد، شعله‌های سرکش آتشی بود که توی بخاری دیواری می‌سوخت. لرزم گرفت. با وجود شعله‌های آتش، هوای اتاق نمناک و سرد بود. حتی سردتر از بیرون. روبه‌روی بخاری، پیرمردی چهارزانو نشسته بود و اطرافش را تعداد زیادی کتاب با جلد‌های چرمی و کاغذی و مقوایی پر کرده بودند. صورتش را نمی‌دیدم. نفهمیدم متوجه حضورم شده یا تجاهل می‌کند و خودش را به آن راه می‌زند. نیم‌رخ کشیده داشت و ریش سفیدش کوتاه بود. پیرمرد، جثه‌اش را توی لباسی شبیه پوستین یا شولا پوشانده بود. ایستاده نگاهش کردم. زیر لب چیزهایی می‌گفت. گوش‌هایم به سکوت و همناک و صدای جرق جرق آتش عادت کردند. دست‌هایش چالاک بودند. جلد کتاب‌ها را جدا می‌کرد و اوراق را توی بخاری می‌انداخت. آتش زبانه می‌کشید. تلی از جلد‌های بدون مغز، اطراف پیرمرد پخش شده بودند. تعدادی از کتاب‌ها برایم آشنا بودند انگار. شبیه جلدسفیدهایی که توی اتاقم داشتم. پیرمرد با خودش حرف می‌زد: «تمومی نداره... این قدر هست که دود و دَمش همه‌ی عالم رو بگیره... تموم نمی‌شه... بعضی صفحه‌ها را با وسواس از وسط کتاب‌ها جدا می‌کرد و گوشه‌ای روی هم می‌گذاشت. خوب که نگاه کردم، متوجه شدم دور و اطراف پنج‌دری و روی طاقچه‌ها فقط کتاب است و بس. تنها نشیمن اتاق، قالیچه یا گلیمی نخ‌ما بود که مرد رویش نشسته بود. زمان یخ زده بود. دست‌هایم هم. حسشان نمی‌کردم. پیرمرد بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

«تو؟ بالآخره اومدی جوون؟ عجب...»

چیزی نگفتم. مگر مرا می‌شناخت؟ شاید اصلاً مرا نمی‌دید
یا با من نبود. فکر کردم ممکن است کولی یا مجنون باشد.
کمی جلوتر رفتم. با صدایی رگه‌دار گفت: «می‌بینی که اینجا
جای موندن نیست جوون. دنبالتن. نه؟»

پراندم: «نمی‌دونم... چرا کتابا رو می‌سوزونی؟»

جابه‌جا شد و رویش را به طرفم برگرداند. ابروهایی
پُرپشت داشت و مردمک چشم‌هایش مثل آینه‌ی مرکب،
سیاه سیاه بودند. می‌شد انعکاس تصویر خودت را ببینی.

- «ببین جوون؟ هرچی بهش می‌دم، سیر نمی‌شه... باز
خوراک می‌خواد!»

توجهم به آتش توی بخاری جلب شد. می‌سوخت اما
ذره‌ای خاکستر نداشت. آتش به رنگ‌های مختلف و عجیب
درمی‌آمد. سرخ، نارنجی، سبز پخته و آبی تیره... انگار چشم
و صورت و دهان داشت. خوب که دقت کردم، حس کردم
صورتش را تشخیص می‌دهم. گاهی پوزخند می‌زد و گاهی
دهن کجی می‌کرد. انگار حرف می‌زد.

- «می‌بینی جوون؟ اینجا هیچی نمی‌سوزه... همه‌شو

می‌مکه و می‌کشه تو خودش!»

چیزی نگفتم. همه‌ی حواسم به آتش و شکلک‌های غریبش

بود.

- «سطرای کهنه رو می خوره. سطرای جدید نوشته می‌شن. آدمای کهنه می‌میرن و آدمای جدید میان... من باید بهش خوراک بدم!»

پیرمرد، صفحات تازه‌ای را جدا کرد و توی بخاری انداخت. به طرفه‌العینی شعله کشید و نیست شد. این بار، دودی در کار نبود.

- «جای موندن نیست. می‌بینی که؟ یکی از اون درها رو واز کن و برو. در رو هم پشتِ سرت پیش کن.»

گفتم: «پشت این درا اتاقای دیگه‌ای هست؟»

- «من هیچی نمی‌دونم جوون. هر کسی گذارش افتاده به اینجا، از اون درا رفته بیرون... خودت می‌ری، می‌بینی. بسپر به بخت و اقبال!»

آتش داشت چشمک می‌زد و یک‌وری می‌خندید. بعد با حرکات چشم آتشینش به نقطه‌ای پشتِ سر من اشاره کرد. حس کردم سرگیجه گرفتم. شاید دیوانه شده بودم. شاید خواب می‌دیدم؟ شاید... شاید هم؟

صورتم اما گرم بود. انگشت‌ها را دوباره حس می‌کردم. حتی صدای کوبیدن قلبم را... زنده و بیدار بودم. بیدار بودم و باید می‌رفتم. اما به کجا؟ نمی‌دانستم.

- «اینجا پا سست نکن جوون. اگه وا بدی، سنگین می‌شی

و از رفتن می‌افتی. فکر نکن. برو ببین سر از کجا درمیاری...»

- «پدر جان! می‌شه بدونم این کتابا و نوشته‌ها از کجا

اومدن و مال کی هستن؟»

دیگر حرف‌هایم را نمی‌شنید. پابه‌پا شدم. فکر کردم گاهی

تصمیم گرفتن چقدر سخت است. کاش بچه‌ها اینجا بودند

و عقل‌هایمان را روی هم می‌ریختیم. حواس پیرمرد از من

منفک شده بود. حالا داشت با حرکات و اصواتی غریب،

به آتش توی بخاری دیواری می‌پرداخت. انگار مجادله و

کشمکشی طولانی داشتند. پیرمرد با حرکتی از سر استیصال،

کتابی تاول‌زده را با سر و دم و جلد و مخلفات کامل، درون

آتش انداخت. صدای جرق‌جرق آتش برخاست. دست‌هایم را

«هو» کردم. تازه متوجه شدم پنج‌دری، سقفی گنبدی‌شکل

دارد و فضای داخل اتاق از اضلاع قرینه شکل گرفته است...

چندین در پیدا بود. هر گوشه‌ای از اضلاع پنج‌دری، دری

کوچک دیده می‌شد. جلوی یکی از درها، پرده‌ای زنبوری

آویزان کرده بودند... چشمانم را بستم و سعی کردم از یک تا

صد بشمارم.

- «نود و شش، نود و هفت، نود و هشت، نود و نه...»

زنبوری چرک‌تاب را کنار زدم و در را باز کردم. فضایی

خالی و تاریک. مطلقاً تاریک، شبیه اندرون صندوقچه‌ی

لباس خانم‌جانم... از چهارچوب گذشتم و با احتیاط در

را پشتِ سرم بستم. چیزی درونم منقلب بود. پلک‌ها

را به هم فشردم، دستانم را به طرف جلو حائل کردم و کورمال کورمال پیش رفتم... حس کردم با هر قدمی که برمی‌دارم، از چهارچوب دور و دور و دورتر می‌شوم.

جریان رقیق هوای آزاد... چشم‌هایم را -با تردید- باز کردم. روشنایی کدري چشم‌خانه‌هایم را پر کرد. یعنی من کجا هستم؟ هنوز چیزی نمی‌دیدم. روز بود انگار. توی پیاده‌رویی باریک، کنار خیابانی آشنا و به همان حال ناشناس ایستاده بودم. خیابانی وسیع و درندشت. جمعیت انبوهی از بالای خیابان به سمت جایی که من ایستاده بودم، در حرکت بودند و به راهشان ادامه می‌دادند. سکوت حکم‌فرما بود. فقط هوهوی باد. جمعیت، به ترتیب هندسی و بسیار منظم در دو سه خط موازی راه می‌رفتند. حیرت‌زده تماشا می‌کردم. هیچ به یاد نمی‌آوردم جایی چنین جمعیتی را دیده باشم... خورشید نوری تیره و سرد پس می‌داد و فضا شبیه نگاتیوی از یک عکس قدیمی می‌نمود. نمی‌خواستم، چیزی نداشتم یا نمی‌توانستم حرفی بزنم. انگار فقط تماشاگر بودم و بس. به ستون‌های درهم‌تنیده‌ای نگاه می‌کردم که مثل جریان رودخانه، بی‌صدا در حال عبور بودند. ناگهان چهره‌ی آشنایی دیدم. خودش بود. داوود! با صورتی عبوس و اخم‌های درشت گره‌کرده. نگاهش رو به جلو بود و دست‌ها را توی جیب‌هایش فرو کرده بود. باورم نمی‌شد. دهانم را باز کردم:

«داوود، داوود جان وایستا!»

هیچ متوجه نشد یا به رو نیاورد. ضربه‌ی دوم کمی بعدتر وارد شد: کمی عقب‌تر از داوود، درست در صف بیرونی، آدم به شدت آشنایی دیدم. او هم به هیچ چیز و هیچ کس توجهی نداشت و انگار همه‌ی نیروی حیاتش را توی قدم‌هایش متمرکز کرده بود. جوری راه می‌رفت که از خط فرضی پیش رو، به قدر سر مویی منحرف نشود... او، آن آشنا، من بودم. خودم بودم... از هر حرکتی قاصر بودم. سیل جماعت جاری بودند و از پیش چشمانم دور می‌شدند. خواستم به آن پنج‌دری برگردم اما راه را نمی‌دانستم. خودم را رها کردم... اندام‌هایم انگار از هم باز می‌شد و چیزی توی تنم تیر می‌کشید. دیگر هیچ سعی نکردم. حس کردم با همان جثه و اندام کودکی ته صندوقچه‌ی خانم‌جانم کز کرده‌ام. داشتم حظ می‌بردم. کسی صدایم می‌زد. در صندوقچه آهسته بسته شد و تاریکی در آغوشم گرفت...

